

عیسی و زکی باجگیران

¹پس وارد اریحا شده، از آنجا می‌گذشت.² که ناگاه شخصی زکی نام که، رئیس باجگیران و دولتمند بود،³ خواست عیسی را ببیند که کیست و از کثرت خلق نتوانست، زیرا کوتاه قد بود.⁴ پس پیش دویده بر درخت افراغی برآمد تا او را ببیند، چونکه او می‌خواست از آن راه عبور کند.⁵ و چون عیسی به آن مکان رسید، بالا نگریسته، او را دید و گفت: ای زکی، بشتاب و به زیر بیا زیرا که باید امروز در خانه تو بمانم.⁶ پس به زودی پایین شده، او را به خرّمی پذیرفت.⁷ و همه چون این را دیدند، همه‌کنان می‌گفتند که: در خانه شخصی گناهکار به میهمانی رفته است.⁸ اما زکی برپا شده، به خداوند گفت: الحال، ای خداوند، نصف مایملک خود را به فقرا می‌دهم و اگر چیزی ناحق از کسی گرفته باشم، چهار برابر بدو ردّ می‌کنم.⁹ عیسی به وی گفت: امروز نجات در این خانه پیدا شد. زیرا که این شخص هم پسر ابراهیم است.¹⁰ زیرا که پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد.

مَثَل ده قنطار

¹¹و چون ایشان این را شنیدند، او مثلی زیاد کرده آورد چونکه نزدیک به اورشلیم بود و ایشان گمان می‌بردند که ملکوت خدا می‌باید در همان زمان ظهور کند.¹² پس گفت: شخصی شریف به دیار بعید سفر کرد تا مُلکی برای خود گرفته مراجعت کند.¹³ پس ده نفر از غلامان خود را طلبیده، ده قنطار به ایشان سپرده فرمود: تجارت کنید تا بیایم.¹⁴ اما اهل ولایت او، چونکه او را دشمن می‌داشتند، ایلچیان در عقب او فرستاده گفتند: نمی‌خواهیم این شخص بر ما سلطنت کند.¹⁵ و چون مُلک را گرفته، مراجعت کرده بود، فرمود تا آن غلامانی را که به ایشان نقد سپرده بود حاضر کنند تا بفهمد هر یک چه سود نموده است.¹⁶ پس اوّلی آمده گفت: ای آقا، قنطار تو ده قنطار دیگر نفع آورده است.¹⁷ بدو گفت: آفرین، ای غلام نیکو؛ چونکه بر چیز کم امین بودی، بر ده شهر حاکم شو.¹⁸ و دیگری آمده گفت: ای آقا، قنطار تو پنج قنطار سود کرده است.¹⁹ او را نیز فرمود، بر پنج شهر حکمرانی کن.²⁰ و سومی آمده گفت: ای آقا، اینک، قنطار تو موجود

¹And Jesus entered and passed through Jericho.²And, behold, there was a man named Zacchaeus, which was the chief among the publicans, and he was rich.³And he sought to see Jesus who he was; and could not for the press, because he was little of stature.⁴And he ran before, and climbed up into a sycamore tree to see him: for he was to pass that way.⁵And when Jesus came to the place, he looked up, and saw him, and said unto him, Zacchaeus, make haste, and come down; for to day I must abide at thy house.⁶And he made haste, and came down, and received him joyfully.⁷And when they saw it, they all murmured, saying, That he was gone to be guest with a man that is a sinner.⁸And Zacchaeus stood, and said unto the Lord; Behold, Lord, the half of my goods I give to the poor; and if I have taken any thing from any man by false accusation, I restore him fourfold.⁹And Jesus said unto him, This day is salvation come to this house, forsomuch as he also is a son of Abraham.¹⁰For the Son of man is come to seek and to save that which was lost.¹¹And as they heard these things, he added and spake a parable, because he was nigh to Jerusalem, and because they thought that the kingdom of God should immediately appear.¹²He said therefore, A certain nobleman went into a far country to receive for himself a kingdom, and to return.¹³And he called his ten servants, and delivered them ten pounds, and said unto them, Occupy till I come.¹⁴But his citizens hated him, and sent a message after him, saying, We will not have this man to reign over us.¹⁵And it came to pass,

that when he was returned, having received the kingdom, then he commanded these servants to be called unto him, to whom he had given the money, that he might know how much every man had gained by trading.¹⁶ Then came the first, saying, Lord, thy pound hath gained ten pounds.¹⁷ And he said unto him, Well, thou good servant: because thou hast been faithful in a very little, have thou authority over ten cities.¹⁸ And the second came, saying, Lord, thy pound hath gained five pounds.¹⁹ And he said likewise to him, Be thou also over five cities.²⁰ And another came, saying, Lord, behold, here is thy pound, which I have kept laid up in a napkin:²¹ For I feared thee, because thou art an austere man: thou takest up that thou layedst not down, and reapest that thou didst not sow.²² And he saith unto him, Out of thine own mouth will I judge thee, thou wicked servant. Thou knewest that I was an austere man, taking up that I laid not down, and reaping that I did not sow:²³ Wherefore then gavest not thou my money into the bank, that at my coming I might have required mine own with usury?²⁴ And he said unto them that stood by, Take from him the pound, and give it to him that hath ten pounds.²⁵ (And they said unto him, Lord, he hath ten pounds.)²⁶ For I say unto you, That unto every one which hath shall be given; and from him that hath not, even that he hath shall be taken away from him.²⁷ But those mine enemies, which would not that I should reign over them, bring hither, and slay them before me.²⁸ And when he had thus spoken, he went before, ascending up

است، آن را در پارچهای نگاه داشته‌ام.²¹ زیرا که از تو ترسیدم چونکه مرد تندخویی هستی. آنچه نگذاردی، برمی‌داری و از آنچه نکاشته‌ای درو می‌کنی.²² به وی گفت: از زبان خودت بر تو فتوی می‌دهم، ای غلام شریر. دانسته‌ای که من مرد تندخویی هستم که برمی‌دارم آنچه را نگذاشته‌ام و درو می‌کنم آنچه را نپاشیده‌ام.²³ پس برای چه نقد مرا نزد صرافان نگذاردی تا چون آیم آن را با سود دریافت کنم؟²⁴ پس به‌حاضرین فرمود: قطار را از این شخص بگیرد و به صاحب ده قنطار بدهید.²⁵ به او گفتند: ای خداوند، وی ده قنطار دارد.²⁶ زیرا به شما می‌گویم به: هر که دارد داده شود و هر که ندارد آنچه دارد نیز از او گرفته خواهد شد.²⁷ اما آن دشمنان من که نخواستند من بر ایشان حکمرانی نمایم، در اینجا حاضر ساخته پیش من به قتل رسانید.

ورود مظفرانه عیسی به اورشلیم

²⁸ و چون این را گفت، پیش رفته، متوجّه اورشلیم گردید.²⁹ و چون نزدیک بیت فاجی و بیت عثیا بر کوه مسمّی به زیتون رسید، دو نفر از شاگردان خود را فرستاده، گفت: به آن قریه‌ای که پیش روی شما است بروید و چون داخل آن شدید، کُزه الاغی بسته خواهید یافت که هیچ‌کس بر آن هرگز سوار نشده. آن را باز کرده بیاورید.³¹ و اگر کسی به شما گوید: چرا این را باز می‌کنید؟ به وی گوید: خداوند او را لازم دارد.³² پس فرستادگان رفته آن چنانکه بدیشان گفته بود یافتند.³³ و چون کُزه را باز می‌کردند، مالکانش به ایشان گفتند: چرا کُزه را باز می‌کنید؟³⁴ گفتند: خداوند او را لازم دارد.³⁵ پس او را به نزد عیسی آوردند و رخت خود را بر کره افکنده، عیسی را سوار کردند.³⁶ و هنگامی که او می‌رفت جامه‌های خود را در راه می‌گسترده.³⁷ و چون نزدیک به سرازیری کوه زیتون رسید، تمامی شاگردانش شادی کرده، به آواز بلند خدا را حمد گفتن شروع کردند، به سبب همه قوای که از او دیده بودند.³⁸ و می‌گفتند: مبارک باد آن پادشاهی که می‌آید به نام خداوند؛ سلامتی در آسمان و جلال در اعلیّین باد.³⁹ آنگاه بعضی از فریسیان از آن میان بدو گفتند: ای استاد، شاگردان خود را نهیب نما.⁴⁰ او در جواب ایشان گفت: به شما می‌گویم اگر اینها ساکت

to Jerusalem.²⁹ And it came to pass, when he was come nigh to Bethphage and Bethany, at the mount called the mount of Olives, he sent two of his disciples,³⁰ Saying, Go ye into the village over against you; in the which at your entering ye shall find a colt tied, whereon yet never man sat: loose him, and bring him hither.³¹ And if any man ask you, Why do ye loose him? thus shall ye say unto him, Because the Lord hath need of him.³² And they that were sent went their way, and found even as he had said unto them.³³ And as they were loosing the colt, the owners thereof said unto them, Why loose ye the colt?³⁴ And they said, The Lord hath need of him.³⁵ And they brought him to Jesus: and they cast their garments upon the colt, and they set Jesus thereon.³⁶ And as he went, they spread their clothes in the way.³⁷ And when he was come nigh, even now at the descent of the mount of Olives, the whole multitude of the disciples began to rejoice and praise God with a loud voice for all the mighty works that they had seen;³⁸ Saying, Blessed be the King that cometh in the name of the Lord: peace in heaven, and glory in the highest.³⁹ And some of the Pharisees from among the multitude said unto him, Master, rebuke thy disciples.⁴⁰ And he answered and said unto them, I tell you that, if these should hold their peace, the stones would immediately cry out.⁴¹ And when he was come near, he beheld the city, and wept over it,⁴² Saying, If thou hadst known, even thou, at least in this thy day, the things which belong unto thy peace! but now they are hid from thine

شوند، هرآینه سنگها به صدا آیند.

⁴¹ و چون نزدیک شده، شهر را نظاره کرد بر آن گریان گشته،⁴² گفت: اگر تو نیز می‌دانستی هم در این زمان خود، آنچه باعث سلامتی تو می‌شد، لکن الحال از چشمان تو پنهان گشته است.⁴³ زیرا ایّامی بر تو می‌آید که دشمنانت گرد تو سنگرها سازند و تو را احاطه کرده، از هر جانب محاصره خواهند نمود.⁴⁴ و تو را و فرزندان را در اندرون تو بر خاک خواهند افکند و در تو سنگی بر سنگی نخواهند گذاشت زیرا که ایّام تفقّد خود را ندانستی.

عیسی در معبد بزرگ

⁴⁵ و چون داخل معبد شد، کسانی را که در آنجا خرید و فروش می‌کردند، به بیرون نمودن آغاز کرد.⁴⁶ و به ایشان گفت: مکتوب است که خانه من خانه عبادت است لیکن شما آن را مغاره دزدان ساخته‌اید.
⁴⁷ و هر روز در هیکل تعلیم می‌داد، امّا رؤسای کهنه و کاتبان و اکابر قوم قصد هلاک نمودن او می‌کردند.⁴⁸ و نیافتند چه کنند زیرا که تمامی مردم بر او آویخته بودند که از او بشنوند.

eyes.⁴³ For the days shall come upon thee, that thine enemies shall cast a trench about thee, and compass thee round, and keep thee in on every side,⁴⁴ And shall lay thee even with the ground, and thy children within thee; and they shall not leave in thee one stone upon another; because thou knewest not the time of thy visitation.⁴⁵ And he went into the temple, and began to cast out them that sold therein, and them that bought;⁴⁶ Saying unto them, It is written, My house is the house of prayer: but ye have made it a den of thieves.⁴⁷ And he taught daily in the temple. But the chief priests and the scribes and the chief of the people sought to destroy him,⁴⁸ And could not find what they might do: for all the people were very attentive to hear him.